

ارنست همینگوی
ترجمه‌ی خجسته کیهان

داشتن و نداشتن

کار را قبول کنم و برای شان انجام بدهم.

آن که انگلیسی خوب حرف می زد گفت: «نفری هزار تا.»

گفتم: «کاری نکن که حالم گرفته شه. من راستش را گفتم،

نمی تونم.»

— بعداً که اوضاع عوض شد به نظرت معامله ی خوبی می آد.

— می دونم. من طرفدار شماهام، اما نمی تونم این کارو بکنم.

— چرا نمی تونی؟

— چون هر چی در می آرم از این کشتی است. اگه اون را از دست

بدم از کجا بیارم زندگی کنم؟

— با این پول می تونی یک کشتی دیگه بخری.

— البته نه از تو زندان.

حتماً خیال کرده بودند دارم ناز می کنم یا قصد چانه زدن دارم تا

آخرش معامله سر بگیرد، چون همان یکی ادامه داد: «سه هزار دلار

گیرت می آد و این برای بعدنت خوب می شه. این اوضاع زیاد دوام

نمی آره، می دونی؟»

گفتم: «گوش بده. برایم فرقی نمی کنه کی این جا رئیس جمهور

باشه. اما من حاضر نیسم چیزی را ببرم به آمریکا که بتونه حرف بزنه.»

یکی شان که حرف نزده بود گفت: «می خوامی بگی ما می ریم

حرف می زنیم؟» جوش آورده بود.

— گفتم که، هر چیزی که بتونه حرف بزنه.

— فکر می کنی ما لنگواس لارگا هستیم؟

می دانید که صبح خیلی زود در هاوانا، وقتی گداها و
ولگردها کنار دیوارهای ساختمانها هنوز خوابند، حتی
پیش از این که گاریها برای میخانهها یخ بیاورند چه جوری است؟
خُب، ما از بارانداز می رفتیم به کافه مروارید سان فرانسیسکو در
آن طرف میدان که قهوه بخوریم و فقط یک گدا در میدان بیدار بود که
داشت از فواره آب می خورد، با وجود این وقتی وارد کافه شدیم و
نشستیم هر سه تا شان همان جا منتظرمان بودند.

به محض این که نشستیم یکی شان آمد پیش ما.

گفت: «خب؟»

بهش گفتم: «از من بر نمی آد. دلم می خواس واسه خاطر تو قبول

کنم، اما دیشب که بهت گفتم، نمی تونم.»

— هر چه قدر بخواهی بهت می دیم.

— برای اون نیس. ازم بر نمی آد، همین.

دو تای دیگر آمده بودند و با قیافه های غمگین ایستاده بودند

آن جا. جوان های خوش تیپی بودند و من دلم می خواست می توانستم